

گزیده اشعار



### آرزوها

ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن  
روی مانند پری از خلق پنهان داشتن  
همچو عیسی بی پر و بی بال بر گردون شدن  
همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن  
کشتی صبر اندرین دریا درافکندن چو نوح  
دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن  
در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق  
سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن  
روشنی دادن دل تاریک را با نور علم  
در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن  
همچو پاکان، گنج در کنج قناعت یافتن  
مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

### رهاییت باید ...

رهاییت باید، رها کن جهان را  
نگهدار ز آلودگی پاک جان را  
به سر بر شو این گنبد آبگون را  
به هم بشکن این طبل خالی میان را

گذشتگه‌ست این سرای سپنجی

برو باز جو دولت جاودان را  
ز هر باد، چون گرد نما بلندی  
که پست است همت، بلند آسمان را  
به رود اندرون، خانه عاقل نسازد  
که ویران کند سیل آن خانمان را  
چه آسان به دامت درافکند گیتی  
چه ارزان گرفت از تو عمرِ گران را  
تو را پاسبان است چشم تو و، من  
همی خفته می‌بینم این پاسبان را  
سمند تو زی پرنگاه از چه پوید  
بین تا به دست که دادی عنان را  
ره و رسم بازارگانی چه دانی  
تو کز سود شناختستی زیان را  
یکی کشتی از دانش و عزم باید  
چنین بحر پر وحشت بی کران را  
زمینت چو اژدر به ناگه ببلعد  
تو باری غنیمت شمار این زمان را

فروغی ده این دیده کم ضیا را  
 توانا کن این خاطر ناتوان را  
 تو ای سالیان خفته، بگشای چشمی  
 تو ای گمشده، باز جو کاروان را  
 مفرسای با تیره‌رایی درون را  
 میالای با زاوخابی دهان را  
 ز خوان جهان هر که را یک نواله  
 بدادند و آنکه ربودند خوان را  
 به بستان جان تا گلی هست، پروین  
 تو خود باغبانی کن این بوستان را

### اختر چرخ ادب

این که خاک سپهش بالین است  
 اختر چرخ ادب پروین‌ست  
 گرچه جز تلخی از ایام ندید  
 هرچه خواهی، سخنش شیرین است  
 صاحب آن همه گفتار، امروز  
 سایل فاتحه و یاسین است  
 دوستان به که ز وی یاد کنند  
 دل بی‌دوست، دلی غمگین است  
 خاک در دیده، بسی جانفرواست  
 سنگ، بر سینه، بسی سنگین است  
 بیند این بستر و عبرت گیرد  
 هر که باشی و زهرجا برسی  
 هر که باشی و زهرجا برسی  
 آخرین منزل هستی، این است  
 آدمی هرچه توانگر باشد  
 چون بدین نقطه رسد، مسکین است  
 اندر آنجا که قضا حمله کند  
 چاره تسلیم و ادب تمکین است  
 زادن و کشتن و پنهان کردن  
 دهر را رسم و ره دیرین است  
 خرم آن کس که در این محنتگاه  
 خاطری را، سبب تسکین است

### در تعزیت پدر

پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل  
 تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من  
 یوسف نام نهادند و به گرگت دادند  
 مرگ، گرگ تو شد، ای یوسف کنعانی من

مه گردون ادب بودی و در خاک شدی  
 خاک، زندان تو گشت، ای مه زندانی من  
 از ندانستن من، دزد قضا آگه بود  
 چو تو را بُرد، بخندید به نادانی من  
 آن که در زیر زمین، داد سر و سامانت  
 کاش می‌خورد غم بی‌سر و سامانی من  
 به سر خاک تو رفتیم، خط پاکش خواندم  
 آه از این خط که نوشتند به پیشانی من  
 رفتی و روز مرا تیره‌تر از شب کردی  
 بی‌تو در ظلمت، ای دیده نورانی من  
 بی‌تو اشک و غم و حسرت همه مهمان منند  
 قدمی رنجه کن از مهر، به مهمانی من  
 صفحه روی ز انظار، نهان می‌دارم  
 تا نخوانند در این صفحه، پریشانی من  
 دهر، بسیار چو من سر به گریبان دیده‌ست  
 چه تفاوت کندش، سر به گریبانی من  
 عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری  
 غم تنهایی و مهجوری و حیرانی من  
 گل و ریحان کدامین چمنت بنمودند  
 که شکستی قفس، ای مرغ گلستانی من  
 من که قدر گهر پاک تو می‌دانستم  
 ز چه مفقود شدی، ای گهر کانی من  
 من که آب تو ز سرچشمه دل می‌دادم  
 آب و رنگت چه شد، ای لاله نعمانی من  
 من یکی مرغ غزلخوان تو بودم، چه فتاد  
 که دگر گوش نداری به نواخوانی من  
 گنج خود خواندی‌ام و رفتی و بگذاشتی‌ام  
 ای عجب، بعد تو با کیست نهبانی من!

### روح آزاد

تو چو زری، ای روان تابناک  
 چند باشی بسته زندان خاک  
 بحر موج ازل را گوهری  
 گوهر تحقیق را سوداگری  
 واگذار این لاشه ناچیز را  
 درنورد این راه آفت خیز را  
 زر کانی را چه نسبت با سُفال  
 شیر جنگی را چه خویشی با شغال  
 با خرد، صلحی کن و رایب بزنی  
 کژدم تن را به سر، پایب بزنی

گفت: این لعل است، از من می‌خرش  
گفت سنگ است این، چه خوانی گوهرش  
رو، که این ما را نمی‌آید به کار  
گر متاعی خوبتر داری بیار  
دکه خرمهره، جای دیگرست  
تحفه گوهرفروشان، گوهرست  
برتری تنها به رنگ و بوی نیست  
آینه جان از برای روی نیست  
تا نداند دخل و خرجش چند بود  
هیچ بازرگان نخواهد بُرد سود  
چشم جان را، بی‌نگه دیدارهاست  
پای دل را، بی‌قدم رفتارهاست

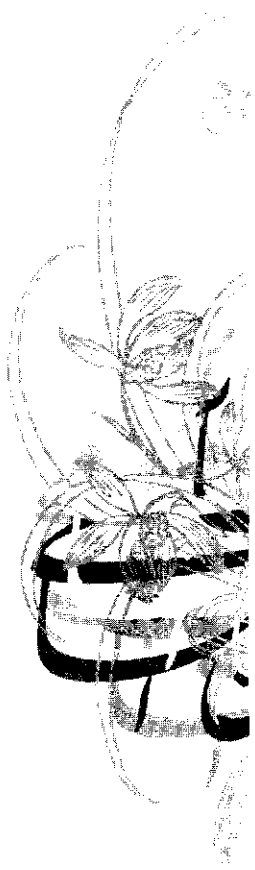
## از یک غزل

بی‌روی دوست، دوش شب ما سحر نداشت  
سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت  
مهر بلند، چهره ز خاور نمی‌نمود  
ماه از حصار چرخ، سر باخت نداشت  
آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیک  
فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت  
دانی که نوشداروی سهراب کی رسید  
آنکه که او ز کالبدی بیشتر نداشت  
دی، بلبل گلی ز قفس دید و جان فشاند  
بار دگر امید رهایی مگر نداشت  
بال و پری نزد چون به دام اندر افتاد  
این صید تیره روز مگر بال و پر نداشت  
پروانه جز به شوق در آتش نمی‌گذاخت  
می‌دید شعله در سر و پروای سر نداشت  
بشنو زمن، که ناخلف افتاد آن پسر  
کز جهل و عجب، گوش به پند پدر نداشت  
خرمن نکرده توده کسی موسم درو  
در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت  
من اشک خویش را چو گهر پرورانده‌ام  
دریای دیده تا که نگویی گهر نداشت

## حدیث مهر

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری  
کاخر تو هم برون کن ازین آشیان سری  
آفاق روشن است، چه خسی به تیرگی  
روزی بپر، بین چمن و جویی و جری

هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست  
گوش هستی را چنین آویزه نیست  
تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای  
رخ چرا با تیرگی آلوده‌ای  
تو چراغ ملک تاریک تنی  
در سیاهی‌ها، چو مهر روشنی  
از نظر پنهانی، از دل نیستی  
کاش می‌گفتی کجایی، کیستی  
محبس تن بشکن و پرواز کن  
این نخ پوسیده از پا باز کن  
تا بینی کاتچه دیدی ما سواست  
تا بدانی خلوت پاکان جداست  
تا بدانی صحبت یاران خوش است  
گیر و دار زلف دلداران خوش است  
تا بینی کعبه مقصود را  
برگشایی چشم خواب آلود را  
تا نمایندت به هنگام خرام  
سیرگاهی خالی از صیاد و دام  
تا بیاموزند اسرار حقت  
با تو، پنهان از تو، چون و چندهاست  
چند در هر دام، باید گشت صید  
چند از هر دیو، باید دید کید  
چند از هر تیغ، باید تاخت سر  
چند از هر سنگ، باید ریخت پر  
مرغک اندر بیضه چون گردد پدید  
گوید اینجا بس فراخ است و سپید  
عاقبت، کان حصن سخت از هم شکست  
عالمی بیند همه بالا و پست  
گه پرد آزاد در کهسارها  
گه برچیند ز بامی دانه‌ای  
جست و خیز طایران بیند همی  
فارغ اندر سبزه بنشیند دمی  
بینوایی مهره‌ای تابنده داشت  
کز فروغش دیده و دل زنده داشت  
خیره شد فرجام زان جلوه‌گری  
بردش از شادی به سوی گوهری



در طرف بوستان، دهن خشک تازه کن  
 گاهی ز آب سرد و گه از میوه تری  
 بنگر من از خوشی چه نکو روی و فربه‌م  
 ننگ است چون تو مرغک مسکین لاغری  
 گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان  
 روزی تو هم شوی چو من ای دوست مادری  
 گرد تو چون که پُر شود از کودکان خُرد  
 جز کار مادران نکنی کار دیگری  
 روزی که رسم و راه پرستاریم نبود  
 می‌دوختم به سان تو، چشمی به منظری  
 گیرم که رفته‌ایم از اینجا به گلشنی  
 باهم نشستیم به شاخ صنوبری  
 تا لحظه‌ایست، تا که دمیده‌ست نوگلی  
 تا ساعتی‌ست، تا که شکفته‌ست غبهری  
 در پرده قصه‌ایست که روزی شود شبی  
 در کار نکته‌ایست که شب گردد اختری  
 خوشبخت، طایری که نگهبان مرغکی‌ست  
 سرسبز، شاخکی که بچینند از آن بری  
 فریاد شوق و بازی اطفال دلکش است  
 وانگه به بام لائهُ خُردِ مُحفَری  
 هر چند آشیانه گلین است و من ضعیف  
 باور نمی‌کنم چو خود اکنون توانگری  
 ترسم که گر روم، بَرَد این گنج‌ها کسی  
 ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری  
 از سینه‌ام اگر چه زبس رنج، پوست ریخت  
 ناچار رنج‌های مرا هست کیفری  
 شیرین نشد چو زحمتِ مادر، وظیفه‌ای  
 فرخنده‌تر ندیدم ازین، هیچ دفتری  
 پرواز، بعد ازین هوسِ مرغانِ ماست  
 ما را به تن نماند ز سعی و عمل، پری

ذره

شنیده‌اید که روزی به چشمه خورشید  
 برفت ذره به شوقی فزون به مهمانی  
 نرفته نیم‌رهی، باد سرنگونش کرد  
 سبک قدم نشده، دید بس گرانجانی  
 گهی، زونده سحابی گرفت چهره مهر  
 گهی، هوا چو یمِ عشق گشت طوفانی  
 هزار قطره باران چکید بر رویش  
 جفا کشید بس، از رعد و برق نیسانی

هزار گونه بلندی، هزار پستی دید  
 که تا رسید به آن بزمگاه نورانی  
 نمود دیرزمانی به آفتاب نگاه  
 ملول گشت سرانجام زان هوسرانی  
 سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی  
 بدوخت دیده خودبین، ز فرط حیرانی  
 سؤال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است  
 در این فضا، که تو را می‌کند نگهبانی  
 به ذره گفت فروزنده مهر، کاین رمزی‌ست  
 برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی  
 به تخت و تاج سلیمان، چه کار مورچه را  
 بس است ایمنی کشور سلیمانی  
 من از گذشتن ابری ضعیف، تیره شوم  
 تو از وزیدن بادی، ز کار درمانی  
 نه مقصدست، که گردد عیان ز نیمه راه  
 نه مشکل است، که آسان شود به آسانی  
 هزار سال اگر علم و حکمت آموزی  
 هزار قرن اگر درس معرفت خوانی  
 بیویی از همه راه‌های تیره و تار  
 بدانی از همه رازهای پنهانی  
 اگر به عقل و هنر، همسر فلاتونی  
 و گر به دانش و فضل، اوستاد لقمانی  
 به آسمان حقیقت، به هیچ پری  
 به خلوت احدیت، رسید توانی  
 در آن زمان که رسی عاقبت به حد کمال  
 چو نیک درنگری در کمال نقصانی  
 گشود گوهری عقل گرچه بس کان‌ها  
 نیافت هیچ‌گه این پاک گوهر کانی  
 ده جهان اگر ای دوست دهخداى نداشت  
 که می‌تمود تحمل به رنج دهقانی  
 بلند خیز مشو زان که حاصلی نبری  
 بجز فتادن و درماندن و پشیمانی  
 به کوی شوق، گذاری نمی‌کنی، پروین  
 چو ذره نیز ره و رسم را نمی‌دانی